

ما که خواهریم

آنه گست هو یزن

ترجمه

مهشید میرمعزی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۱

زادروز صدسالگی

سخن آغازین

خاکستری تیره بود، با رگه‌های خاکستری روشن. شبیه ابرهای این روزهای
وصف‌ناپذیر تابستانی که در این سفلی زیاد تجربه می‌شد.
کتی بیشتر به داخل کمد قدیمی خم شد و جعبه‌ مقوایی عجیب را
بیرون آورد.

«آه! لعنت!» نفرین کرد و، عصبانی، انگشتش را در دهان گذاشت. زخم
کوچک به وجود آمده را مکید و دستش را تکان داد. حالا تکه‌ای از آن چوب
قدیمی متخلخل شده در پوست دستش فرو رفته بود.
یک فرورفتگی در دیواره پستی کمد بود، نوعی جای مخفی که پیش‌ترها
در کمدها وجود داشت. کتی قبلاً متوجه این فرورفتگی نشده بود. با خودش
فکر کرد تعجبی هم ندارد، آخر هرگز داخل این کمد را دقیق نگاه نکرده
بود. همچنان آن سطح رگه‌دار را لمس می‌کرد که ناگهان درش باز شد و
پوشه‌ای قدیمی از آن بیرون افتاد.

کتی آن را برداشت، گردوخاکش را فوت کرد و جلدش را باز کرد:

به نام خلق آلمان

کتی بلافاصله متوجه شد چه در دست دارد. با گام‌های متزلزل به عقب
رفت و روی تخت نشست و شروع کرد به خواندن.

زیر عنوان حکم، دو مرتبه خط کشیده شده بود و در پایان هم علامت تعجب گذاشته شده بود. کتی تعجب کرد. همیشه فکر کرده بود بعد از جمله «به نام خلق» بلافاصله «حکم زیر اعلام می‌گردد» می‌آید. او هیچ وقت حکم کتبی دادگاه را ندیده بود. این پوشه را هم اولین بار بود که در دستش می‌گرفت. در درونش کنجکاو و عذاب وجدان باهم مبارزه می‌کردند؛ کنجکاو برای اینکه از خودش می‌پرسید آیا در این پوشه اطلاعاتی پنهان مانده که او نمی‌دانسته، و عذاب وجدان هم از این رو که هاینریش در بستر مرگ از او خواسته بود پوشه و تمام چیزهایی را که با این داستان مرتبط بودند بسوزاند و فراموش کند.

حالا پوشه اینجا بود. کتی آن را نسوزانده بود. فقط فراموشش کرده بود. وقتی هاینریش از او خواست پوشه را پس از مرگش از بین ببرد، از تصور اینکه هاینریش به زودی از دنیا خواهد رفت، وحشت کرد و برای همین به فکرش نرسید بپرسد پوشه اصلاً کجا هست. پس اینجا بود؛ داخل کمد، پنهان شده پشت رومیزی‌های قدیمی.

کتی پوشه را کنار خود روی تخت گذاشت. قلبش به شدت می‌تپید. به آن شیء خاکستری نگاه کرد، دوباره آن را در دست گرفت و یک بار دیگر بازش کرد. انگشت شستش را روی کاغذ کشید. صدای خش خشش طوری بود، گویی قدیمی است. کتی فکر کرد، قدیمی است. خدای من! مال پنجاه سال پیش است! باید این چیز کهنه را در سطل آشغال بیندازم. باین احوال می‌دانست این کار را نخواهد کرد. حتی اگر زخم‌های کهنه را باز می‌کرد و مجدداً موجب شرمساری می‌شد، نمی‌توانست در مقابل وسوسه تمایل به خواندن آن مقاومت کند؛ ولی نه حالا، بعداً که کمی بیشتر وقت داشت. شاید هفته آینده، چون تا آن وقت باید کارهایی انجام می‌شد. کتی در حال مرتب و حتی خالی کردن اتاقش بود. خواهرش، گرترود، فردا برای دیدنش می‌آمد و چند روز می‌ماند. شاید هم برای همیشه می‌ماند. باید در این مورد حرف می‌زدند، ولی فعلاً باید جشن

۹ مارس ۱۹۴۵

وضعیت روحی بد

کتی مردد در اتاقش چشم گرداند. چه باید برمی داشت؟ تمام چیزهایی را که داشت یا فقط مقداری وسیله برای سه تا چهار روز؟ ناحیه جنوب غربی راین سفلی تسخیر شده بود. کتی فکر کرد پس اینجا هستند، خوب حالا چه کنیم؟ متفقین موجب مرگ تئودور بودند. دو روز پیش پل رماگن^۱ را گرفتند. چهارشنبه بود. باید همان شب هم به اونکل حمله کرده باشند. پادگان تئودور هم احتمالاً نتوانسته بود مقاومت کند. تئودور در هفته های آخر می ترسید. شاید پایان زندگی اش را احساس می کرد. نامه ای به هاینریش نوشته بود. پس از اینکه هاینریش نامه را خواند، کتی را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید. مثل همیشه نامه را به کتی نداد که بخواند و کتی هم درباره محتوای نامه چیزی نپرسید. تصمیم گرفت بعداً بپرسد. نگران خواهر و برادرش هم بود. یوزف و خانواده اش در مورمتر^۲، دهکده همسایه، زندگی می کردند که زیاد دور نبود. او هم حتماً داشت چمدانش را جمع می کرد. پائولا در شمال منطقه و در ریز^۳ زندگی می کرد که آنجا هم در کنار رودخانه راین بود. آخرین مرتبه چهار هفته پیش همدیگر را دیده بودند و کمی بعد جنگ با شدت زیاد به راین سفلی رسید. اواسط فوریه، در کسانتن^۴ و واژد، نبردهای شدیدی در گرفت. درست در زمان کارناوال، بمب های کانادایی ها

1. Remagen

2. Mörmter

3. Rees

4. Xanten

کسانتن را با خاک یکسان کرد. یکی از برج‌های کلیسای جامع ویکتور خراب شد. خدا را شکر که در آن زمان مراسمی در کلیسا برگزار نمی‌شد. کتی حدس می‌زد مساحت کسانتن باید در این بین نصف شده باشد. از هفته‌ها پیش ناحیه جنوب راین سفلی، به دلیل نزدیکی به پل وزل راین^۱، هدف مهمی برای متفقین شده بود. در واقع زنده بودن آنها معجزه بود، چون حتی در شهر کوچک آنها، واژد، هم سیزده نفر کشته شده بودند. بعد از تمام اتفاقاتی که در منطقه شمال راین افتاده بود، شایعات زیادی به گوش می‌رسید. می‌گفتند ارتش آلمان می‌خواهد پل خط آهن وزل را منفجر کند. کتی از خودش می‌پرسید، اینها دیگر چه فایده‌ای دارد؟ متفقین بدون پل هم خواهند آمد. حالا امروزی یا چند روز دیرتر، مگر فرقی می‌کند؟

گرتروود در آن سوی رودخانه راین و در دویسبورگ^۲ زندگی می‌کرد. در آنجا، مدیر دبیرستان دخترانه بود. در واقع می‌خواست آخر هفته پیش کتی به مزرعه تله‌مان برود و با او جشن بگیرد، چون کتی روز دوشنبه سی و پنج ساله شده بود؛ ولی حالا دیگر نمی‌شد به جشن گرفتن فکر کرد.

کتی بی‌حوصله سه دامن پشمی در چمدان انداخت. آیا باید واقعاً، چون متفقین دستور داده بودند، مزرعه را تخلیه می‌کردند؟ غرغر کرد که مثلاً می‌خواهند از مردم محافظت کنند، او! احتمالاً می‌خواهند خانه‌ها و مزارع را بالا بکشند. ما را به بدبورگ-هائو^۳ می‌فرستند و بعد دیگر به حال خود رها می‌شویم. البته می‌دانست که جنگ را باخته‌اند، ولی از این می‌ترسید که اختیارشان هم دست خارجی‌ها بیفتد. او فقط چند کلمه انگلیسی می‌دانست و از شب‌های بمباران در زیرزمین به ستوه آمده بود. آن صدای تیز خاص و کمی بعد هم لرزیدن زمین طاقت‌فرسا بود. گاهی فکر می‌کرد کارش تمام شده است. دست کم مرگی سریع بود و بیشتر از آن چیزی که به دیگران روا داشته می‌شد.

1. Weseler Rheinbrücke
3. Bedburg-Hau

2. Duisburg

کتی مرگ مادرش را دیده بود. او شش ماه زجر کشید تا بالاخره موفق شد از شر زندگی خلاص شود. پزشکان از همان آغاز نتوانستند به او کمک کنند. ناگهان لاغر شد. مردم می‌گفتند سل گرفته است. پزشک دهکده به چشم‌هایش نگاه کرد و تشخیص داد زرد شده‌اند. گفت کبدش مشکل دارد و نباید تخم‌مرغ و پنیر بخورد. الکل هم ضرر داشت. تمام خانواده می‌دانستند به این علت نیست، چون مادر هرگز الکل نمی‌نوشید و ماه‌ها بود که تقریباً فقط نان می‌خورد. با خوردن هر چیز دیگری حالت تهوع می‌گرفت. وقتی پس از چند هفته وضعی‌تس بهبود نیافت، پزشک خوردن شپش زنده گوسفندان را توصیه کرد. احتمال می‌داد ماده‌ای که هنگام مردن حشرات ترشح می‌شود کبدش را شفا دهد. خانواده کتی زودباور نبود. پدرش زیاد مطالعه می‌کرد و تمام خواهر و برادرها هم به مدرسه رفته بودند. خواهرهای بزرگ او حتی معلم شده بودند و در دهکده آنها را افراد تحصیل کرده می‌دانستند. این توصیه پزشک به نظرشان احمقانه و شاید حتی کلاهبرداری آمد، ولی مادرشان امید داشت. زیاد دعا می‌کرد. هرروز دو مرتبه با زحمت خودش را تا کلیسا می‌کشاند، تا جایی که استخوان‌های تیزش اجازه می‌داد زانو می‌زد و زمان‌هایی که دعا نمی‌کرد، نان سفید و شپش می‌خورد.

آن زمان گرتروود خودش نان می‌پخت. هنرمند بود. نان سفیدش سبک و نرم و فوق‌العاده شیرین بود. باید نان را ضخیم برش می‌دادند که از هم و نرود. مادر کتی تلاش می‌کرد. می‌خواست سالم شود و زنده بماند. روی نان سفید، کره می‌مالید و بعد شپش‌ها را روی آن می‌گذاشت. چشم‌ها را می‌بست، گاز می‌زد، قورت می‌داد، حالت تهوع می‌یافت و بعد به صداهای درونش گوش می‌کرد که ببیند آیا شپش‌ها کارشان را انجام می‌دهند یا نه. کتی و خواهران و برادرش هرروز شپش‌های گوسفندان را جمع می‌کردند. در امپل^۱ به قدر کافی شپش وجود داشت و کشاورزان هم

1. Empel

مخالفتی نداشتند که فرانکن‌های جوان حیوانات آنها را از شر شپش‌ها خلاص کنند. خواهرها و برادر بزرگ‌تر گوسفندها را، مانند زمانی که می‌خواهند پشم‌هاشان را بچینند، به پشت می‌خواباندند و در پهلوهای حیوانات دنبال شپش می‌گشتند. این کار برای کتی مشکل بود. مثل اینکه می‌خواست سواری بگیرد، روی حیوان می‌نشست و جستجویش را از بالا شروع می‌کرد. گاهی حیوانات، درحالی‌که کتی پشتشان نشسته بود، فرار می‌کردند و در چمن‌ها می‌دویدند. بعد از مدتی که گوسفندها شروع به بی‌ع می‌کردند، کتی پایین می‌آمد و اجازه می‌داد حیوانات از احساس این پیروزی کوچک شاد شوند. شپش‌ها را با دقت در شیشه‌ای در بسته که قبلاً در آن خیارشور درست شده بود جمع‌آوری می‌کردند. شاید هم حشرات از بوی ترشی باقی‌مانده در شیشه‌ها بلافاصله بیهوش می‌شدند. در هر صورت، برای خارج‌شدن از شیشه تلاشی نمی‌کردند.

بهار بود که اولین شپش‌ها را جمع کردند و مادرشان، که با شجاعت نان‌های شپش‌دار را می‌بلعید، کمی چاق شد. خانواده امیدوار شد. شاید این داروی خانگی عجیب و غریب واقعاً اثر گذاشته بود، ولی در تابستان وضعیت جسمانی مادر باز وخیم شد. دیگر پوست و استخوان شده بود و فقط شکمش باد کرده و بزرگ بود. روده‌اش دیگر کار نمی‌کرد. پوستش، مانند کسی که مدت درازی در فضای خارج از خانه کار کرده باشد، قهوه‌ای خاصی شده بود. صبح‌ها، که خون بیشتری به پوستش می‌رسید، بسیار سالم دیده می‌شد. البته مدت‌ها بود شب‌ها، در نور تیره، شبیه مرده‌ها بود. درحقیقت پوستش زرد مانند به بود. آن خنده‌اش، که کتی همیشه آن را بسیار دوست داشت، دیگر وجود نداشت. در اصل عضلات صورتش دیگر به قدر کافی قدرت نداشتند که کناره‌های لب را بالا ببرند. حالا وقتی می‌خندید، به نظر می‌رسید با دهان باز خوابیده است. چشم‌ها بسته می‌شدند، دهان باز می‌ماند و صدای خفه خرخری از گلو می‌آمد.

یک روز صبح، پدر کتی او را بیدار کرد. گفت که لطفاً سریع بیاید،

چون مادرش دیوانه شده است. کتی بلند شد و دید مادرش در ورودی را که قفل بود تکان می داد. در دست راست دسته جارویی داشت که طنابی به آن گره زده بود. چندین مرتبه اطمینان داد که می خواهد در رودخانه توده ماس^۱ ماهیگیری و شنا کند و خواهش می کرد بگذارند برود. تمام اینها را به زبان هلندی یا یک لهجه محلی آلمانی می گفت. در هر صورت، کتی به سختی حرف هایش را می فهمید. مادرش اهل خنپ^۲ بود. در سال ۱۸۶۹ که به دنیا آمد، این شهر خارج از اتحادیه شمال آلمان قرار داشت. هلندی بود و خنپ هم جزء استان لیمبورگ^۳ محسوب می شد. شاخه ای از رودخانه ماس درست از جلوی خانه مادرش می گذشته که ظاهراً در کودکی کنار آن بازی می کرده. حالا هم می خواست مجهز به قلاب ماهیگیری و سطلی کوچک به آنجا برود. مادر کتی بیدار بود، ولی خانواده اش را نمی دید. آنها فقط مواعی مزاحم در راه رفتن به کودکی اش بودند. شوهر و دختر کوچکش را نمی شناخت. فقط یوزف، پسر عزیزش، اجازه داشت به او دست بزند. البته او را یوپ^۴ می خواند و گمان می کرد برادرش است. خانواده از این موضوع وحشت زده و غمگین بود ولی، با تمام این احوال، آن طور که مادر ایستاده بود و به زبان هلندی ناسزا می گفت و مایوسانه تلاش می کرد خود را از آغوش آنها بیرون بکشد و چکمه های پلاستیکی اش را بپوشد، بامزه هم بود. فقط می خواست به ماهیگیری برود. بالاخره این فکر به ذهن یوزف رسید که بگذارند او به بیرون به چمنزار برود. «قلاب ماهیگیری» را برداشت، مادر را کنار آبخوری گاوها برد و گذاشت کارش را بکند.

روز بعد این اتفاقات را به خاطر نداشت. هوشیار بود و خانواده اش را می شناخت. وقتی کتی برایش تعریف کرد که چطور با یوزف در ظرف چوبی آبخوری گاوها ماهیگیری کرده است، سرش را با ناباوری تکان داد.

1. Oude Maas

۲. Gennepe؛ شهری در جنوب شرقی هلند.

3. Limburg

4. Joop

مادر ابتدا خندید و بعد شادی‌اش بی‌واسطه به گریه تبدیل شد. می‌ترسید و در واقع نمی‌دانست از چه بیشتر می‌ترسد؛ از مرگ یا دیوانه‌شدن. روز ماهیگیری مقدمهٔ آنسفالوپاتی کبدی^۱ بود، که چند هفته بعد به آن مبتلا شد. فقط یک بار از خواب عمیق بیدار شد. از شدت درد فریاد می‌زد. وقتی کتی پیش او رفت تا دستمال مرطوبی روی پیشانی‌اش بگذارد و سرش را نوازش کند، با عصبانیت سروصدا راه انداخت. با آخرین نیرو، دست کتی را گرفت و او را به عقب راند. کتی تقریباً سیزده‌ساله بود. می‌دانست امکان دارد این حرکت واکنشی درمقابل درد باشد، ولی این لحظه برای همیشه در خاطرش ماند. آخرین حرکت و تماس مادرش که به معنای این بود: برو. کتی حس کرد هنوز هم وقتی به این موضوع فکر می‌کند، بغضش می‌گیرد. این صحنه مربوط به بیش از بیست سال پیش بود و هنوز هم از خودش می‌پرسید آیا آن زمان اشتباهی کرده و مادرش او را به اندازهٔ بقیهٔ فرزندان دوست داشته است یا نه.

کریستینه فرانکن دیگر زیاد زجر نکشید. در دههٔ بیست و کمی بعد از پایان جنگ جهانی اول، بسیاری از پزشکان، از جمله پزشک دهکده، در قفسهٔ داروهای خود هرویین داشتند. پس از اینکه شپش گوسفندان تأثیری قطعی نشان نداد، پزشک آمپولی به مادر زد. انقباض‌های صورت زن محتضر کاهش یافت، تنفس آرام‌تر و باصدا تر شد، خُرخرش به تدریج کمتر شد و نشانی از درد دیده نمی‌شد. زمانی رسید که شاید فقط یک بار در دقیقه نفس می‌کشید و بعد هم نفس آخرش را کشید. پیش از اینکه مرگ درک شود، می‌شد آن را دید. زندگی از جسمش خارج شد. رنگش از بالا طوری پرید که گویی کسی چوب‌پنبه‌ای از پاهایش کشیده باشد. خانواده دور تخت محتضر جمع شده بود. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. همه به جنازه نگاه می‌کردند که ناگهان دیگر هیچ آنها را یاد مادرشان نمی‌انداخت. پدر

۱. شامل بسیاری از اختلالات سیستم عصبی مرکزی که به دنبال آسیب‌های شدید کبدی و نارسایی کبدی رخ می‌دهد.

کتی خم شد، کاملاً نزدیک صورت همسرش، تا ببیند آیا هوایی از دهانش خارج می‌شود یا نه. چشم‌های او را بست، پیشانی‌اش را بوسید و اتاق را ترک کرد. بچه‌ها هم از او تقلید کردند و دنبالش به اتاق نشیمن رفتند.

پدر کتی، برای خودش و بچه‌های بزرگ‌ترش، عرق روی میز گذاشته بود. به کتی شیر دادند. در این بین ساعت یازده شب شده بود و آنها در سکوت نشسته بودند. وقتی کتی شروع به گریه کرد، پائولا او را در آغوش گرفت که ناگهان صدایی شنید. از اتاقی که جنازه مادر در آن قرار داشت، صدای خُرخُری بلند و یکنواخت آمد. رنگ از چهره همه پرید. یعنی مادر باز زنده شده بود؟ آیا فقط ظاهراً مرده بود؟

کتی از تصور این موضوع وحشت کرد. این را در مورد عمه‌گرتای پیر تعریف می‌کردند. مرده بود و در تابوت قرار داشت و هنگام مراسم تدفین باز بیدار شده بود. ظاهراً صدای ریختن خاک روی تابوت را شنیده و بعد کاملاً مأیوسانه فریاد زده بود؛ تا اینکه کسانی که تابوت را حمل کرده بودند وحشت‌زده آن را بالا آوردند و باز کردند. مثل اینکه ظاهر عمه‌گرتا به قدری وحشتناک بوده که همه او را شبیحی واقعی تصور کرده بودند. کشیش بخش‌هایی از انجیل را زیر لب زمزمه کرد تا او را آرام کند و همزمان، میان حاضران در مراسم، هرج‌ومرجی به وجود آمد. قرار نبود زنده‌شدن مجدد عمه‌گرتای بیچاره زیاد طول بکشد. چند روز بعد، قلبش برای همیشه از کار ایستاد.

کتی این داستان را دنبال کرده بود. هر شب قبل از خواب می‌ترسید فکر کنند مرده است و دفنش کنند. برای همین، ماه‌های متمادی نامه‌ای را با خودش به تخت‌خواب می‌برد که روی آن به روشنی نوشته بود: «من نمرده‌ام. بیدارم کنید و اگر بیدار نشدم، دست کم پنج روز مرا جلوی در بگذارید. می‌خواهم زمانی به خاک سپرده شوم که مطمئناً مرده باشم.»

ولی آن شب موضوع داستانی ترسناک و عمه‌گرتای پیر در بین نبود. پای مادرشان در میان بود. آیا باید، با اینکه هنوز زنده بود، دست از او می‌شستند؟ وقتی توانستند از حالت بهت‌زدگی خارج شوند، به اتاق دویدند.

چیزی که دیدند اشک به چشم‌هاشان آورد. یکی از سگ‌های شکاری پنهانی به اتاق آمده بود. بدون اینکه کسی توجهی به او بکند، حالا به پشت و کنار صاحب عزیزش دراز کشیده بود. چهار دست‌وپا را بالا گرفته بود و خُر خُر می‌کرد. در آن لحظه، ماه‌های متمادی نگرانی، امید، ترس و ماتم به خنده‌ای شدید تبدیل شد. می‌خندیدند و از شدت خنده شکم‌هاشان را گرفته بودند و بعد باز گریه کردند. درگیر احساسات مختلف بودند. بالاخره کتی در آغوش پائولا به خواب رفت.

از آن زمان، به نظر کتی چیزی نامعقول در ماهیت مرگ وجود داشت. چیزی که موجب می‌شد بازماندگان غمگانه بخندند، وگرنه چطور می‌شد به زندگی ادامه داد؟ کتی تلاش کرد خاطرات مادرش را پس بزند. می‌خواست روی تئودور تمرکز کند و به اتاق او رفت. روی میز تحریر، عکس قاب‌گرفته‌ای قرار داشت که به تازگی گرفته شده بود. کتی صورت تئودور را در عکس نوازش کرد. چشم‌های گرد و زیبایش را از پدرش به ارث برده بود و لب‌هایش هنوز کمی تپل بودند. دهانی نسبتاً بزرگ داشت که بقیه اجزای چهره را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. وقتی می‌خندید، حرف می‌زد، غذا می‌خورد یا دهانش تکان می‌خورد، فقط آن دهان بزرگ دیده می‌شد که تشنه زندگی کردن بود. آیا دهان تئودور هم مانند دهان مادر شده بود که در عرض چند ثانیه رنگ خود را از دست داد؟

کتی پیش خودش تصور کرد تئودور در عکس رنگ‌پریده و بدون آن گونه‌های سرخ کودکانه‌اش افتاده است. بالاخره، با دیدن این عکس، اشک‌ها هم سرازیر شد. گریه کرد و دردی که در گلو داشت واقعی بود.

زادروز صدسالگی - پنجشنبه

بالاخره سه نفری

«خدای من! چقدر شماها پیر شده‌اید! پوهه‌هه‌هه.» پائولا، همان‌طور که از تاکسی پیاده می‌شد، خنده نسبتاً بلندش را سر داد. بعد، از این گستاخی کوچکش بسیار سرخوش شد. کتی فکر کرد بامزگی او مضاعف است؛ اول چون خواهر بزرگ‌ترش تقریباً نودو هشت‌ساله بود و دوم چون تقریباً نابینا بود.

«چه گفت؟» صدای خش‌دار گرتروود از پشت‌سر کتی به گوش رسید. پای گرتروود با هر قدم روی سنگفرش ورودی لیز می‌خورد و نمی‌توانست آن‌طور که دوست داشت تند راه برود.

کتی با صدای بسیار بلند تکرار کرد: «به نظرش ما خیلی پیر شده‌ایم.» پائولا دوباره شروع کرد به خندیدن. گرتروود واکنشی نشان نداد. احتمالاً حوصله نداشت یک بار دیگر سؤال کند تا باز بحث ناخوشایند سمعک پیش کشیده شود.

کتی از دست کم ده سال پیش روی خواهرش کار می‌کرد که باید برای خودش سمعکی تهیه کند، چون حوصله نداشت مدام فریاد بزند. همواره هم جوابش این بود: «حالا زیادی پیر شده‌ام و دیگر این کار احمقانه را انجام نمی‌دهم.»

پائولا مثل همیشه نمی‌توانست از مسخره‌بازی دست بردارد.

«هی کتی، خوب خودت را گرفتار خواهرانت کرده‌ای. یکی کور و دیگری کر. پس بیا امشب اسکات^۱ بازی کنیم.»
خیلی طول کشید تا پائولا کیف پولش را از کیف دستی درآورد و به راننده تاکسی داد.

«مرد جوان، هر چقدر نیاز دارید بردارید. وقتی پول نداشته باشم، خواهرم دیگر نمی‌تواند آن را از چنگم درآورد.»

کتی به طعنه گفت: «در هر صورت تو را برای شستن ظرف‌ها دعوت کرده بودم.» با چابکی چمدان پائولا را برداشت و جلو افتاد. از آمدن پائولا بسیار خوشحال بود. اخلاق خواهرش همیشه خوش بود و کسی نمی‌توانست آن را تغییر دهد، حتی گرت رود. پائولا، در مأموریت حساسی که در پیش داشت، هم‌دست او می‌شد.

معمولاً وقتی پائولا به مزرعه تله‌مان می‌آمد، در اتاق تئودور مستقر می‌شد. هنوز هم به آن اتاق بچه می‌گفتند. اتاق دوست‌داشتنی پائولا بود، چون با اتاق نشیمن فاصله زیادی داشت و برای همین آرام بود. در خانه روستایی قدیمی، اتاق‌های زیادی وجود داشتند و کتی در دهه هفتاد تمام آنها را بازسازی کرده بود تا پانسیون کوچکی در مزرعه باز کند. اکثر اوقات هم تمام اتاق‌هایش رزرو بودند، چون کسانی که در آن نزدیکی قرار داشت، نوعی جاذبه توریستی بود و کتی هم به خودش می‌بالید که بهترین صبحانه آن اطراف را درست می‌کند. تخم‌مرغ و ژامبون، به علاوه خوشمزه‌ترین نان سفیدی که در این سفلی می‌شد پیدا کرد. معمولاً شب‌ها با مهمانان می‌نشست و آنها نه فقط داستان‌های کتی را دوست داشتند، بلکه از آن فضای خانوادگی هم خوششان می‌آمد. البته کتی از هشتادسالگی فعالیت‌های خودش را در پانسیون به‌وضوح محدودتر کرده بود. در واقع فقط مهمانان همیشگی و قدیمی می‌آمدند. با بعضی از آنها، مثل پیت^۲ بلژیکی، در طول

۱. نوعی بازی ورق سه‌نفره.

2. Piet

سال‌ها دوست شده بود. او هم در طول هفته برای حضور در جشن می‌آمد. پیت همیشه با لهجهٔ آلمانی-فلاندری‌اش می‌گفت: «من عاشق شما دختران پیر و بامزه‌ام.» پیت حدوداً پنجاه سالش بود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست سنش چقدر است. جلوی موهایش کم‌پشت و پشت آنها زیادی بلند بود. دوست داشت شلوار چرمی و پیراهن سفید بپوشد و زیاد هم می‌نوشت. هیچ‌یک از اعضای صورتش به هم نمی‌خوردند. چشم‌هاش زیادی نزدیک هم قرار داشتند، بینی‌اش زیادی بزرگ و دهانش کج بود. دو گوش بلبله داشت که حتی از سر ادب هم نمی‌شد آنها را نادیده گرفت. ولی مهم‌تر از همه، مشتری همیشگی و فردی مهربان بود. فکر می‌کرد بهترین چیزی که دارد صدایش است و به‌همین دلیل می‌خواست حتماً به مناسبت صدمین سال تولد گرتروود برایش بخواند. پیت به‌تنهایی افراد را سرگرم می‌کرد. با ارگش می‌توانست یک سالن را به شوق بیاورد. در هر صورت این‌طور ادعا می‌کرد. وقتی پیت با صدایی که در اثر هیجان می‌لرزید دربارهٔ هدیه‌اش صحبت کرد، کتی دلش نیامد مخالفت کند. همان‌طور که چمدان پائولا را به خانه می‌برد، فکر کرد این مشکل را بعداً حل خواهد کرد. به خودش روحیه داد که در ضمن پیت تقریباً جزئی از خانواده محسوب می‌شود و شاید گرتروود اجازهٔ این کار را بدهد. با این احوال می‌دانست موسیقی پیت با سلیقهٔ موسیقایی گرتروود کمترین ارتباطی ندارد.

تا جایی که کتی می‌توانست به خاطر بیاورد، در مزرعهٔ تله‌مان بر روی همه باز بود. این سنت حتی پس از مرگ هاینریش هم باقی مانده بود. کتی عاشق این بود که شب‌ها تا دیروقت، به‌خصوص با کشاورزان مزارع همسایه، دربارهٔ کشاورزی و سیاست بحث کند. گاهی که خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش برای ملاقات او می‌آمدند، بی‌نهایت به هیجان می‌آمد. در چنین شب‌هایی، غذاهای چرب و عرق‌حسابی وجود داشت. بعد تا دیروقت می‌خوابیدند و دیر هم صبحانه می‌خوردند. کتی به نظرش می‌آمد، با وجود هشتاد و چهار سال سنش، همچنان می‌تواند به‌خوبی پایه‌پای آنها

برود. وقتی کسی حال او را می‌پرسید، تکیه کلامش این بود: «من هنوز می‌توانم بیشتر از این کشاورزان بنوشم!» فقط هنگامی که گرتروود پیشش بود، که این اواخر زیاد اتفاق می‌افتاد، این کار امکان نداشت. گرتروود بد می‌خوابید و وقتی شب‌ها بیدار می‌شد و در اتاق بیش از اندازه گرم نشیمن هنوز مهمانان نشسته بودند، کتی را سرزنش می‌کرد که این رفتار نامناسب و بدی است. بعد هم مهمانان عذاب وجدان می‌گرفتند. آخر چه کسی دوست دارد مزاحم زنی صدساله شود؟ کتی می‌ترسید در صورت نقل مکان گرتروود به آنجا آرامش در مزرعه وضعیتی دائمی شود، ولی درواقع این محال بود. کتی می‌خواست حتماً لحظه‌ای با پائولا تنها باشد تا بتواند با او صحبت کند. برای همین هم پرسید: «گرتروود، برای ما قهوه درست می‌کنی؟ دراین صورت، دست کم قهوه‌ای قوی می‌شود. من هم به پائولا در بازکردن وسایلیش کمک می‌کنم. بعد هم در باغ می‌نشینیم.»

پائولا از وسط پله‌ها فریاد زد: «می‌شود لطفاً یک کتری آب برای من روی اجاق بگذاری؟ قهوه تو باعث می‌شود قلبم یورتمه برود.»

کتی غر زد: «تو که قبلاً ورزشکار بودی، نباید مشکلی داشته باشی. بیا، من اتاقت را مرتب کرده‌ام.» پائولا را دنبال خود کشید و در را بست.

«باز هم اتفاق افتاده است. ما باید کاری بکنیم.» کتی امیدوار بود پائولا با طنز خودش درمقابل گرتروود موفق شود. برای خودش مشکل بود خواهر بزرگش را در مورد چیزی متقاعد کند که درواقع هردو نمی‌خواستند و باین احوال از مدت‌ها پیش باید انجام می‌شد؛ یعنی گرتروود آپارتمان کوچکش در کسانتن را پس دهد. اتفاقات ناخوشایند برای گرتروود درحال افزایش بودند.

«این بار زمین خورده است و یادش نمی‌آید چه شده.»

«بلایی سرش آمده؟»

«نه، اما دکتر می‌گوید حتماً فرشته نجات داشته، چون ممکن بوده تمام استخوان‌هایش بشکنند. حدس می‌زند سرگیجه داشته. ظاهراً به دلیل اختلال در جریان گردش خون بوده و زمین خورده.»

پائولا با وحشتی ساختگی پرسید: «اوه! خدایا! از همان زمان است که قهوه‌اش را هم قوی‌تر درست می‌کند؟»

کتی پوزخند زد: «تو را نمی‌شود تحمل کرد! ولی صادقانه بگویم، اگر یوزه^۱ پیدایش نکرده بود، شاید روزها در همان حالت می‌ماند.»

«یوزه پیدایش کرده؟ یوزه کوچولوی خودمان؟»

کتی می‌دانست پائولا از یوزه خوشش می‌آید، ولی زن برادرشان همواره هدف شوخی‌های او بود. درحالی‌که پائولا به متلک‌های بی‌ضرر بسنده می‌کرد، گرتروود اکثر اوقات یوزه را رسماً مسخره می‌کرد. گاهی دل کتی حسابی برای یوزه می‌سوخت. یوزه و گرتروود در کسانتن و با فاصله چند خانه باهم زندگی می‌کردند. مدام درحال مشاجره بودند. یوزه احساس می‌کرد رفتار گرتروود مثل قیم‌هاست. کتی فکر می‌کرد حق با یوزه است، چون احساس خودش هم همین بود. درواقع گرتروود کمی به یوزه، که توانایی زیادی برای اداره زندگی‌اش نداشت، می‌رسید. وقت دکتر را به خاطرش می‌آورد یا با ملاحظه قرض او را به نانوائی آن نزدیکی ادا می‌کرد. چون یوزه چیزی از این ماجرا نمی‌دانست، فکر می‌کرد کار نیکی می‌کند که باوجود اختلاف سن زیاد، اکثر اوقات به ملاقات گرتروود می‌رود؛ بنابراین انتظار حق‌شناسی داشت. این سوءتفاهم دو جانبه همواره به مشاجراتی تند ختم می‌شد.

«خدا را شکر که یوزه باز هم حسابی از دست گرتروود عصبانی بود. روز قبلش باهم دعوا کرده بودند. وقتی یوزه در آپارتمان گرتروود را زد، صدای آه بلندی شنید. فکر کرد گرتروود از سر لجبازی در را برایش باز نمی‌کند و در سرسرا سروصدا راه انداخت.»

به نظر می‌رسید پائولا، با تصور اینکه زن برادرش تسلیم نمی‌شود و محکم به در می‌کوبد، به‌زحمت جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

گفت: «امیدوارم کلاه گیشش تکان نخورده باشد.» کتی هم خنده‌اش گرفت.

«نه، حالا جدی باش! این ممکن بود پایان بدی داشته باشد. همسایه‌ها به من تلفن کردند که با کلیدم بروم. دائم از این اتفاقات می‌افتد. ماجرای اجاق‌گاز را برایت گفته‌ام؟»

پائولا حرف او را قطع کرد: «کتی، اینقدر بلند حرف نزن. مبادا فکر کند علیه او با هم دست شده‌ایم.»

کتی برای اینکه به خودش هم اطمینان دهد تصمیم درستی گرفته گفت: «حق با تو است، ولی گرتروود واقعاً باید آپارتمانش را پس بدهد. خطرناک است که همچنان تنها زندگی کند. اینجا هم که از همه جهت بهتر از خانه سالمندان است.» پائولا بلافاصله جواب نداد.

بالاخره با بدبینی پرسید: «فکر می‌کنی او می‌خواهد اینجا زندگی کند؟»
«بله، خدایا! چرا نکنند؟ او که طی این سال‌ها بارها به دیدن من آمده.»
«ولی این فرق دارد، کتی. براساس تجربه خودم می‌توانم به تو اطمینان دهم که هرچه پیرتر شوی، گذشته بیشتر وارد زندگی‌ات می‌شود، حتی اگر گاهی فراموش شده باشد. ای جوان، این را بعداً درک خواهی کرد.» پائولا خنده کوتاهی کرد و بعد باز جدی شد: «گرتروود نمی‌خواهد در خانه او بمیرد. نمی‌توانی این را درک کنی؟»

«اینجا خانه من است. هاینریش بیست و پنج سال پیش مرده. به علاوه، امکان دیگری وجود ندارد، آیا می‌خواهی او را پیش خودت و بچه‌ها ببری؟»
«به دوسلدورف؟ بعد کی از کی مراقبت می‌کند؟ بسیار خب، با گرتروود صحبت می‌کنیم. به او می‌فهمانم که وضعیت در اینجا بهتر از کسانتن است، ولی بگذار اول برسیم. نباید عجله کنیم. بعداً باهم حرف می‌زنیم، قبول؟»
«اصلاً چقدر می‌مانی؟»

«باید دید. هفته آینده کاری ندارم یا بهتر است من هم اینجا بمانم؟»
«من مخالفتی ندارم.» کتی بوسه‌ای به پیشانی خواهرش زد. «خب، حالا وسایلت را باز کن و بعد بیا پایین.»

زادروز صدسالگی - پنجشنبه

فرانتس و فرانکنها

گرتروود پشت سر خواهرانش غرولند کرد: «شاید گر باشم، ولی خرفت که نیستم.» می دانست آن دو درباره او حرف زده اند و کتی هم درست کردن قهوه را به او سپرده بود تا چیزی نشنود، وگرنه آنها از قهوه‌ای که او درست می کرد خوششان نمی آمد.

گرتروود فکر کرد، حقشان است. بعد یک قاشق دیگر پودر قهوه در فیلتر ریخت. احتمالاً کتی روایتی کاملاً اغراق آمیز از اتفاق اخیر را برای پائولا تعریف کرده است. درواقع اتفاقی نیفتاده بود، یک موضوع کوچک مسخره بود.

دستگاه قهوه را روشن کرد. لحظه‌ای منتظر ماند. بعد، از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خوابی رفت که کتی برایش آماده کرده بود و چند متر با آشپزخانه فاصله داشت. روز قبل رسیده بود و چمدان کوچکش را باز کرده بود. روتختی را صاف کرد، روی تخت نشست و درست نمی دانست چه باید بکند. فکر کرد این اتاق بوی گند نا و گردوخاک و نفتالین می دهد. تنفرانگیز است. فکر کرد کتی می توانست قبل از آمدن او اتاق را هوا دهد. چون فعلاً نظر خوبی درباره خواهر کوچکش نداشت، خوشحال شد که دلیلی برای انتقاد پیدا کرده است. بلند شد، به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد. نگاهش در باغچه بزرگ گم شد. دورش را درختان سرو بادبزنی گرفته

بودند که ارتفاعشان اندازه خانه بود. چه بزرگ شده بودند! آن زمان حداکثر تا شانۀ او می‌رسیدند. از وقتی برای اولین مرتبه آنجا نشستند، هشتاد سال گذشته بود. در تصوراتش، کتی را در کودکی دید که روی چمن‌ها می‌دوید. اولین بار بود آن دو پا به مزرعه تله‌مان می‌گذاشتند. گرتروود حدود شش ماه قبلش با فرانسیس آشنا شده بود.

گرتروود تازه بیست‌ساله شده بود. هرگز این روز را فراموش نخواهد کرد. چمدان یکی از خواهرهای خود را بسته بود؛ اولین فردی که از جمع بزرگ خانواده می‌رفت. گرتروود کمی حسادت می‌کرد. به خاطر می‌آورد که چقدر اشتیاق مستقل شدن داشت و می‌خواست زندگی خودش را داشته باشد و از تنگنای خانه فرار کند. اندوهگین به پدرش فکر کرد.

او هم آن زمان سرشار از نشاط در این باغ نشسته بود. گرتروود، برای اینکه پدر به او افتخار کند، حتی در موقعیت‌های مشکل مقاومت کرد و هرگز تسلیم نشد. به مدرسه متوسطه و بعد به دبیرستان رفت و دیپلم گرفت. بعضی از معلم‌ها تشویقش کردند و به او گفتند که این کارش در جایگاه دختر یک کشاورز تا چه اندازه نامتعارف و مهم است. بقیه تلاش کردند او را منصرف کنند. می‌گفتند: «برای چه؟ تو در هر صورت به زودی ازدواج می‌کنی. پس نیازی به دیپلم نداری.» ولی گرتروود خودش را به آنها نشان داد. تشریف دانستن بود، حافظه خوبی داشت و عاشق مطالعه و یادگرفتن بود. تنها نگرانی‌اش در آن زمان پول بود. به جای اینکه پول درآورد، برای پدرش خرج داشت و به این ترتیب الگوی پائولا هم می‌شد که به تقلید از خواهرش به مدرسه می‌رفت. پدرش از تمایل آنها به تحصیل حمایت می‌کرد، اگرچه پولی نداشت. مزرعه کوچکی که در آن زندگی می‌کردند باید شکم سیزده نفر را سیر می‌کرد و پدر هم کاملاً زیر بار قرض بود.

گرتروود، حالا که جلوی پنجره ایستاده بود، فکر کرد پدرش بسیار متجدد بوده. این برای فردی که قبل از تأسیس امپراتوری به دنیا آمده عادی نبود.

هرکس دیگری بود، دخترهای بزرگش را بلافاصله شوهر می‌داد و، بدون توجه به اینکه آنها همسر چه کسی بشوند، برایش مهم بود که از خانه بروند. لودویگ فرانکن^۱ این‌طور نبود. گرترود لبخند زد. نظریات اخلاقی مبالغه‌آمیز، برای لودویگ فرانکن، امری غریب بودند. از تعالیم اپیکور^۲ خوشش می‌آمد و مخلوطی از تعالیم یونانی و کاتولیکی برای خودش ساخته بود. به عقیده او، هر آدمی حق داشت در این دنیا به دنبال خوشبختی خودش باشد، ولی فقط تا حدی که در صورت لزوم در آن دنیای کاتولیکی هم آزار نبیند.

گرترود فکر کرد امروز، به‌لحاظ سیاسی، مطمئناً او را لیبرال دست‌چپی می‌خواندند. اگر کتی این را می‌دانست، خنده‌ای زورکی می‌کرد. گرترود دوست داشت زمانی شاهد بحث بین آن دو می‌شد. کتی به‌شدت محافظه‌کار بود و به عقیده او هر آدمی که حزب دموکرات مسیحی را انتخاب نمی‌کرد، مشکوک، مظنون و در اصل تروریست بود. آیا درباره پدرش استثنا قائل می‌شد؟ آن زمان کتی کوچک‌تر از آن بود که با پدر بحث کند. برعکس، او و پائولا همیشه زیاد در خانه بحث می‌کردند. لودویگ فرانکن از قبل از جنگ جهانی اول طرفدار حزب لیبرال آلمان بود، که اطرافیان گراف شنک فون اشتائوفن‌برگ^۳ تأسیس کرده بودند. گرترود تعجب می‌کرد که حالا تمام اینها به خاطرش می‌آمدند، ولی شاید به این دلیل بود که در ماه ژوئن، پنجاهمین سالروز سوءقصد مشهور به جان هیتلر بود و این نام از رسانه‌ها زیاد شنیده می‌شد. گرترود فکر کرد درواقع دو گراف فون اشتائوفن‌برگ وجود داشته، یکی مؤسس حزب و دیگری سوءقصدکننده به جان هیتلر، ولی مطمئناً آنها باهم خویشاوندی

1. Ludwig Franken

۲. Epikur؛ فیلسوف یونانی.

۳. Franz August Schenk von Staufenberg (۱۸۳۴-۱۹۰۱)؛ حقوقدان، زمین‌دار و سیاستمدار لیبرال آلمانی. عموی فرانکس آگوست، جد پدری کلاؤس شنک گراف فون اشتائوفن‌برگ، افسر ارتش آلمان نازی بود که در سال ۱۹۴۴ سوءقصدی نافرجام به جان هیتلر کرد و بلافاصله اعدام شد.